

خدا چون سلام به روی ماهت...

ورزشکار زورکی ۱

ستاره‌ی فوتبال



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ورزشکار روزی ستاره‌ی فوتبال

شامینی فلینت | تصویرگر: سالی هاینریش
مترجم: شیدا میرزایی



سرشناسه: فلینت، شامینی، ۱۹۶۹ - م.

Flint, Shamini

عنوان و نام پدیدآور: ستاره‌ی فوتبال نویسنده شامینی فلینت؛ تصویرگر سالی هاینریش؛ مترجم شیدا میرزایی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۹۶ ص؛ مصور ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

فروست: ورزشکار زورکی؛ ۱.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۳۱-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Diary of a soccer star, c2010.

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, English- 21st century

شناسه‌ی افزوده: هاینریش، سالی، تصویرگر

Heinrich, Sally

شناسه‌ی افزوده: میرزایی، شیدا، ۱۳۷۰، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۴

رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۷

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۵۹۲۶۹

۷۱۴۴۰۱



انتشارات پرتقال

ورزشکار زورکی ۱: ستاره‌ی فوتبال

نویسنده: شامینی فلینت

تصویرگر: سالی هاینریش

مترجم: شیدا میرزایی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: فرناز وفایی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: زهرا گنجی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۳۱-۷

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به بچه‌هایی که با من فوتبال بازی می‌کنند:
ساشا فلینت، اسپنسر فلینت، تیموتی ریچاردز،
متیو ریچاردز، بن ریچاردز، آنیکا الک ماتور،
نیکلاس پترسیک، مارتا ونس، ایزابل اینگام،
کلیرجانسون هیوم، ریچل دیکسون، متیو دیکسون،
ریانون دورانت، ایدن دورانت، رومن مینسر و
ایوری مینسر.

ش.ف





Diary of a Soccer Star

Copyright © Text, Shamini Flint, 2010
Copyright © Illustrations, Sally Heinrich, 2010

First published in Singapore in 2010
by Sunbear Publishing.
Published in Australia in 2012 by Allen & Unwin

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Diary of a Soccer Star
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



دفتر خاطرات فوتبالی من

امروز یک گل زدم.
ولی حیف که گل به خودی بود.
البته تقصیر من نبود.
باور کنید، جدی می‌گویم!

جک گوردون پاتلایی توپ را شوت کرد سمت دروازه‌ی خودمان.
(تازه فهمیده‌ام که به این کار می‌گویند پاس رو به عقب.)



دروازه‌بان با شوتی بلند توپ را فرستاد هوا...
آخر چرا این خنگ خدا توپ را با دستش نگرفت؟



(تازه فهمیده‌ام که دروازه‌بان حق ندارد پاس رو به عقب را با
دست بگیرد. چه قانون چرتی!)

مربی بهم گفته بود توی پُست
دفاع بازی کنم...



چشمتان روز بد نبیند. یک دفعه
توپ خورد به پشتم.



خب راستش خورد
به یک جای دیگرم...

گل به خودی زدم.

با همان جای دیگرم گل به خودی زدم!

با همان جای دیگرم گل به خودی زدم!!!

یعنی زندگی بدتر از این هم می‌شود؟

بله که می‌شود! اگر بچه‌زرنگی دقیقاً همان لحظه با گوشی پدرش از آن صحنه عکس بگیرد و بفرستد برای روزنامه‌ی مدرسه.



حالا باید بروم توی اتاقم،
یک پاکت کاغذی بکشم
روی سرم و ساعت‌ها
همان‌جا بمانم.

من مارکوس آتکینسون هستم (نه خیر! نمی‌توانید مارک صدایم
بزنید) و نه سالم است.

بگذارید همین اول دوتا چیز را برایتان روشن کنم:



دلم نمی‌خواهد فوتبال بازی کنم.



دلم نمی‌خواهد خاطراتم را بنویسم.

یک‌جور دیگر هم می‌شود گفت، دوست ندارم **خاطراتِ فوتبال**
بازی کردنم را بنویسم!!!



اما بابا می‌گوید **نوشتنِ هدف‌هایم** کم‌کم
می‌کند بهشان برسم.

عمرًا!

با اینکه دلم نمی‌خواست به حرف بابا گوش کردم.

از کجا معلوم؟ یک وقت دیدی این حرف‌های عجیب و غریب که «هدف‌هایت را بنویس تا بهشان برسی!» درست از آب درمی‌آمدند و من هم اصلاً دلم نمی‌خواست شانسم را از دست بدهم.



به‌خاطر همین نوشتم:

دوست دارم توی قرعه‌کشی
یک میلیون دلار ببرم.

دوست دارم چی‌تی، قلدر مدرسه، بی‌خیال من شود.



دوست دارم بابا
دیگر مجبورم نکند
فوتبال بازی کنم.

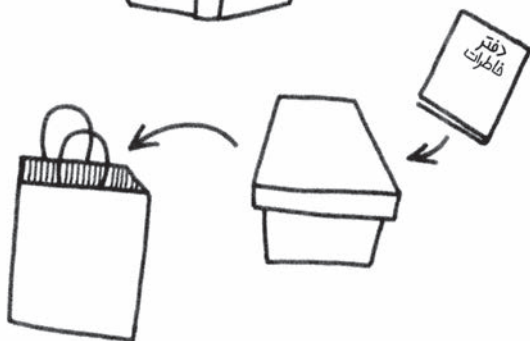
اما خب، فایده‌ای نداشت!

از این به بعد دیگر فقط هر چیزی را که دلم می‌خواهد، می‌نویسم.
درباره‌ی بابا می‌نویسم و جی‌تی و کسانی که به من ربط دارند.



دفتر خاطراتم را هم می‌گذارم توی

جعبه،



بعد توی ساک دستی،



بعد قایمش می‌کنم زیر تختم،



پشت جعبه‌ی اسباب‌بازی‌های قدیمی،

چون اگر کسی پیدایش کند،
تکه‌بزرگه‌ام گوشم است.

پدرم همیشه دوست دارد آدم‌ها را قانع کند
که می‌توانند

سخت‌تر کار کنند...

سریع‌تر بدوند...

بالا تر بروند...

حتماً منظورم را فهمیده‌ای.

حتی کتابی هم نوشته به اسم
خودت را با بند کفش‌هایت بالا بکش.



مجبور شدم برایش توضیح بدهم که چنین
چیزی اصلاً امکان ندارد.
آخر مگر می‌شود بابای آدم همچین چیزی بنویسد؟

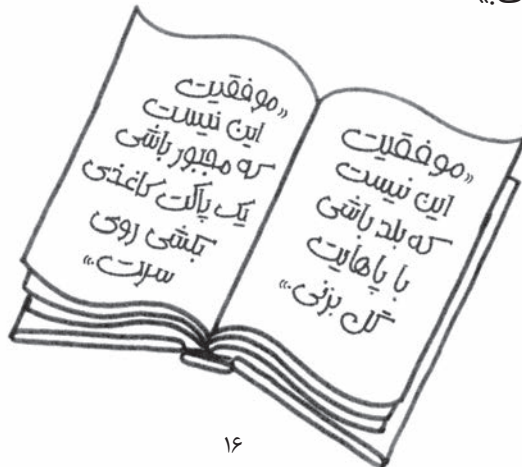
(اما مردم هنوز کتابش را می‌خرند. پس شاید
بقیه هم مثل بابای من فکر می‌کنند.)

بابا می‌گوید: «موفقیت، امری ذهنی است.»

از این جور چیزها زیاد توی کتابش پیدا می‌شود.
این یکی مال فصل ۲ است.



اگر من نویسنده بودم، توی کتابم می‌نوشتم که:
«موفقیت این نیست که بلد باشی با پاهایت گل بزنی.» یا
«موفقیت این نیست که مجبور باشی یک پاکت کاغذی بکشی
روی سرت.»



به خاطر همین است که تا حالا کتابی ننوشته‌ام و قصد هم ندارم بنویسم. تازه این دفتر خاطرات را هم دلم نمی‌خواهد بنویسم!

اما معلمم، خانم آبراهام، به مامان گفته باید املا و نشانه‌های نگارشی را تمرین کنم.

اگر از اینکه این دفترچه
فاترات غلت ندارد
تجرب کرده‌اید باید
بنویسم دلیلش این
است که فاهرم بها
غلت‌هایش را درست کرد

دردسره‌ای من از وقتی شروع شد که بابا گفت باید عضو یک گروه شوم.

(بین همه‌ی کسانی که می‌شناسم، بابا تنها کسی است که می‌تواند حرف‌های جدی بزند.)

بعد هم به این نتیجه رسید که من دوست‌های بیشتری لازم دارم.

به نظر بابا من زیادی پای بازی‌های کامپیوتری می‌نشینم.

به‌خاطر همین گفت باید عضو تیم فوتبال شوم.



آن روز واقعاً بدترین روز زندگی‌ام بود!

اگر فکر می‌کنید دارم شوخی می‌کنم باید بگویم که حتی بدتر از روزی بود که:



چی‌تی، قلدر مدرسه، ظرف
ناهارم را چپه کرد روی پاهایم.



یا آن روز که جلوی بقیه
حسابی خیطم کرد.



یا وقتی که با ورق‌های دفتر
ریاضی‌ام موشک درست کرد.



(روزی که بابا بهم گفت باید
عضو تیم فوتبال شوم، بدترین
روز زندگی‌ام بود؛ البته تا امروز
که با «همان جایی که خودت
می‌دانی» گل به خودی زدم.)

بدبختی این است که من توی هیچ ورزشی خوب نیستم.

الان می‌گویم چرا:

سه‌ساله که بودم، در مسابقه‌ی تخم‌مرغ و قاشق آخر شدم...



وقتی چهار سالم بود، توی مسابقه‌ی دویدن با کیسه آخر شدم...

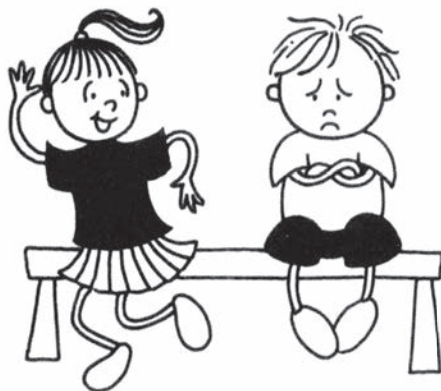


پنج‌ساله که بودم، توی مسابقه‌ی دوی سه‌پایی آخر شدم.



از آن روز تا حالا هم‌تیمی‌ام، گراهام، یک کلمه هم با من حرف نزده.

شش سالم که بود، توی یارکشی برای مسابقه‌ی دو، من را آخر از همه کشیدند.



این‌جوری شد که کلاً ورزش را گذاشتم کنار.